

دیوار

سهیلا ترابی

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	تراپی، سهیلا .
عنوان و نام پدیدآور	دیوار / سهیلا تراپی .
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۷۵۰ ص.
شابک	: 2 - 350 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	۸فا:
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۲۴۹۱۳۷

رها حال و روزت چگونه است؟

دیدیدی که دنیا پر از راه‌های مخوف است؟

رها غمگین نباش دنیا این‌گونه نخواهد ماند.

روزی از بار هم‌همی غصه‌ها آزاد می‌شوی.

می‌دانم از ظلم و درگیری بی‌زاری و این انسان‌های دورو هستند که دلت را

خون می‌کنند.

نشر علی: انقلاب -- خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ -- ۶۶۴۹۱۲۹۵

دیوار

سهیلا تراپی

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-350-2

«فصل اول»

بی حوصله داخل کیفم به دنبال کلید می‌گشتم. احساس ضعف عجیبی از صبح به جانم چنگ انداخته بود. سرم گیج می‌رفت و نمی‌توانستم به اطراف توجه داشته باشم. تا این ساعت از عصر هم به زور توانسته بودم سرپا بایستم. این ضعف را به روزه‌ای که گرفته بودم، ربط می‌دادم.

سرگیجه‌ام طوری شدید شد که روی زمین افتادم. صدای قدم‌هایی را شنیدم که به طرفم می‌آمد. نامم را با پسوند خانم از زبان مردی شنیدم ولی ضعف جسمانی‌ام این قدر زیاد بود که نمی‌توانستم جواب دهم، تا اینکه پلک‌هایم روی هم افتاد.

با همان حس ضعف چشمانم را باز کردم، نور لامپ چشمانم را زد. دوباره چشم‌هایم را بستم. خواستم دست راستم را روی چشم‌هایم بگذارم ولی با حس سوزشی که ایجاد شد، مجبور شدم به دستم نگاه کنم. به سرمی که بالای سرم آویزان شده بود، نگاهی انداختم. حدس زدم همان مردی که صدایم زده بود، من را به بیمارستان رسانده است. احساس ضعف و سرگیجه باعث شده بود هیچ‌چیز از اطرافم درک نکنم و متوجه نشوم که آن مرد چه کسی بود و چطور من را به بیمارستان رسانده بود. لبم را گاز گرفتم. همان لحظه در اتاق باز و پرستار وارد شد. هم‌زمان که به طرف سرم رفت، با لبخند مشغول حرف زدن شد.

- سلام، مثل اینکه خیلی خسته بودی که دو ساعته خوابیدی، سرمت هم تموم شده، بذار درش بیارم.

درحالی‌که سرم را درمی‌آورد پرسیدم:

- مرخص می‌شم؟

- بذار دکتر بیاد، ولی فکر کنم باید به آزمایش بدی.

همراه با لبخندی ادامه داد:

- فکر کنم به به چیزایی مشکوکی.

با پوزخندی که روی لبم بود گفتم:

- نکنه یه روزه گرفتن باعث بشه بمیرم؟

- دختر زبونت رو گاز بگیر، فکر کنم داری مادر می‌شی. همراهت هم بیرون

منتظره، فکر کنم همسرت باشه، چند لحظه صبر کن برم صداتش بزنم، دکتر هم

خبر کنم بیاد.

پرستار از اتاق بیرون رفت و من در بهت حرفی که زده بود، ماندم. چشم‌هایم

از اشک پر و خالی شد. این خبر را اگر چهل روز پیش می‌شنیدم، شاید این قدر

خوشحال می‌شدم که به خاطرش یک جشن بزرگ برگزار کنم، ولی حالا، تنها،

بدون کار و فقط با درآمد بیمه چه کار می‌توانستم انجام دهم؟ اولین قطره‌ی اشک

از چشمم سرازیر شد. با باز شدن در اتاق سرم را بلند کردم و با دیدن پسر

نگین چون بعد از چهار سال جا خوردم. سریع اشکم را پاک کردم.

- سلام، حالتون خوبه؟

جواب سلام را با صدای آرام و زیر لب دادم و در جواب احوالپرسی اش فقط

سرم را تکان دادم.

- ممنون که من رو آوردید بیمارستان.

- خواهش می‌کنم، کاری نکردم.

جوابش هم‌زمان با آمدن دکتر بود. دکتر بعد از سلام، نبضم را چک کرد و از

پرستار خواست فشارم را بگیرد.

- فشارتون نرماله، پرستار گفت روزه بودید.

لب‌های خشکم را با زبان تر کردم و جواب دادم:

- بله آقای دکتر.

- به احتمال نود درصد شما باردارید. احتمالاً خبر نداشتید، درسته؟

نگاهم پسر نگین چون را نشانه گرفت، جا خوردنش واضح بود. دوباره نگاهم

به طرف دکتر چرخید و جوابش را دادم:

- بله...

- بهتره در اولین فرصت آزمایش انجام بدید، به دکتر متخصص مراجعه کنید

و بیشتر مراقب خودتون باشید. الان وضعیتتون نرماله.

بعد رو به پسر نگین چون ادامه داد:

- بهتره خوب مراقبش باشید. ماه‌های اول بارداری مراقبت بیشتری

می‌خواد.

کیان با تکان دادن سر جواب دکتر را داد. معلوم بود هنوز در بهت بارداری زن

همسایه است. شاید هم دلش به حال یک زن بیوه می‌سوخت که چطور

می‌خواهد یک بچه را بدون پدر بزرگ کند. دکتر بعد از پرسیدن یک سری سؤال

و دادن سفارشات لازم گفت که مرخص هستم. با رفتن دکتر، کیان هم از اتاق

خارج شد.

از تخت پایین آمدم، همان لباس‌های مشکی تنم بود. کیفی همراهم نبود.

حالا چطور باید با بیمارستان تسویه حساب می‌کردم؟ خدایا... آه از نهادم بلند

شد.

شال مشکی‌ام را روی موهای بازم مرتب کردم. دستی به لباس‌های چروکم

کشیدم. یک مانتوی بهاری و شلوارکتان لوله‌ای تنم بود. مثل تمام این چهل روز

باز هم مشکلی بود. با کشیدن دستگیره، در اتاق را باز کردم. کیان کنار در ایستاده بود.

- نگران تسویه حساب نباشید من انجام دادم. کیفیتون هم همون جایی که از حال رفتید، مونده بود که به محض رسیدن به بیمارستان، به مامان زنگ زدم. همراه کلید در برشون داشت. خیالتون راحت باشه. بهتره بریم سوار آسانسور بشیم.

با هم به طرف آسانسور رفتیم.

- خیلی به من لطف کردید. باید هزینه رو حساب کنم باهاتون.

- حالا زمان واسه این چیزها زیاده. شما بهتره حواستون به سلامتی تون باشه.

با گفتن بله ای کوتاه، مکالمه را تمام کردم. این قدر کراخت و بی حوصله بودم که نای حرف زدن نداشتم. انگار او هم متوجه شد و تا رسیدن به طبقه ای همکف بیمارستان حرفی گفته نشد. در آسانسور باز شد. در را نگه داشت تا اول من از آسانسور خارج شوم. تشکر کردم. با من هم قدم شد.

- وقتی دنبال کلیدتون می‌گشتید، تازه از خونه اومده بودم بیرون. حواسم بود که انگار زیاد حالتون خوب نیست. خواستم بیام طرفتون که کلید رو انداختید و هم زمان افتادید.

در خروجی را باز کرد، نسیم بهاری باعث شد لرزش محسوسی به تنم بیفتد. حرفش را قطع کرد و با نگرانی نگاهم کرد.

- حالتون خوبه؟

- بله.

- آگه خوب نیستید، تا اینجا بییم برگردیم داخل یه چکاپ انجام بدین.

- نه، ممنون. خوبم، داشتید می‌فرمودید.

لبخندی زد که باعث شد چال گونه‌اش دیده شود.

- همه‌ی این‌ها رو گفتم، آخرش به اینجا برسم. که مامان خونه نبود، من هم با دست‌پاچگی زنگ زدم آمبولانس اومد، برای همین ماشین هم‌رام نیست. با این حرفش خیالم راحت شد که به من دست نزده، با برانکار من را به بیمارستان آورده بودند. لبخندی زد و آرام گفتم:

- با این توضیحات داشتم فکر می‌کردم که تو این فاصله‌ی بیهوشی چه اتفاقی افتاده که شما مجبور شدید همه‌اش رو برام تعریف کنید.

لبخند زد و سوار اولین تاکسی شدیم که کنار پایمان ترمز کرد. آدرس را به راننده داد و رو به من گفت:

- بهتره تا رسیدن یه کم استراحت کنید. معلومه هنوز حالتون جا نیومده.

آهی کشیدم.

- درسته.

- بهتون تسلیت می‌گم.

بدون اینکه نگاهش کنم، تشکر کردم.

- همسرتون رو زیاد نمی‌شناختم. برخوردی باهاش نداشتم. دو ماه بعد از اومدن شما به این ساختمون من برای ادامه تحصیل از ایران رفتم.

- بله می‌دونم.

- مامان زیاد از شما می‌گفت، اینکه چقدر مراقبش بودید.

- من زیاد می‌رفتم پیششون. نگین جون برام مثل یه دوست، شاید خواهر یا شاید هم مادر باشه. من زیاد مادرم رو ندیدم، به‌رحال خیلی برام عزیز هستن. به خاطر احساس ضعف حرف‌هایم را با مکث گفتم. چشم‌هایم را بستم و

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. کیان با مکتی طولانی گفت:

- متأسفم.

بعد از نیم ساعت رسیدیم خونه و با هم به طبقه پنج رفتیم. کیان به طرف واحد روبه‌رو رفت و من جلوی در واحد منتظر ماندم تا کیان کلیدهایم را بیاورد. به جای او نگین‌جون کیف و کلید به دست با آن چهره‌ی مهربان و صورت پر و شفافش به طرفم آمد. نگرانی از سر و صورتش می‌بارید. هم‌زمان که کلید را داخل قفل در می‌چرخاند گفت:

- عزیزم دیروز چقدر بهت گفتم روزه نگیر. آخه امروز چه وقت روزه گرفتن بود؟

در را باز کرد و با هم وارد خانه شدیم.

- چیز خاصی نبود که نگین‌جون.

کلید لامپ را زدم و خودم را روی کاناپه‌ی کنار پنجره انداختم.

- ببین نا نداری حرف بزنی، بعد می‌گی چیز خاصی نبود؟

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و گفتم:

- فقط خسته‌ام. از صبح سرپا بودم.

- نخوابی رها، حمیده غذا برات گذاشته. می‌رم میارم.

با این حرف‌هایی که می‌گفت، برایم واضح بود که کیان از بارداری من حرفی

نگفته است. خواست به طرف در خروجی برود که بی‌هوا گفتم:

- نگین‌جون.

به طرف من چرخید. یک قطره اشک از صورتم چکید.

- من باردارم.

حالت صورتش عوض شد. داشتم دنبالش اسمی برای عوض شدن چهره‌اش

می‌گشتم. چیزی بین تعجب و ناراحتی و خوشحالی بود. دوباره به طرف من آمد و کنارم روی کاناپه نشست. با بغض و لبخند تبریک گفت.

- مبارکه رها.

- بعد از علی؟

- خدا برات هدیه فرستاده. شکر کن.

- من عاشق بچه بودم، علی دوست نداشت. می‌خواستم هر چقدر من

بی‌مادری کشیدم، واسه بچه‌ام جبران کنم، ولی الان تنهایی...

دستش را روی صورتم گذاشت. این بار بغض کرد. انگار او هم دلش به حال

من سوخت.

- تو تنها نیستی. من هستم.

به خانه نگاه کردم.

- خوبه علی این رو واسه‌م گذاشت. خوبه با همه‌ی بداخلاقی‌هایی که در

حقم کرد، این خونه رو مهریه‌ام کرد.

- خدا رو شکر کن.

- همیشه شکر کردم. علی برخلاف خواسته‌ی خونواده‌ش با من ازدواج کرد،

منو از خونه‌ی پدر و نامادری آورد بیرون، حامی من شده بود، ولی...

- پشت سر مرده حرف نزن عزیز من.

- شما بودید، همه‌چی رو دیدید که عشقش به من چقدر زود تموم شد.

بارها به من گفت ای کاش خام من نمی‌شد و به خاطر هوس این خونه رو

مهریه‌ام نمی‌کرد که این‌طوری خونواده‌اش باهاش لج نکنن.

- علی خوب بود.

- وقت‌هایی که نمی‌رفت خونه‌ی مامان باباش. امروز به زور منو تحمل